

ماجراهای

سینا و ستاره در همدان



۵ آقای همدانی

ستاره صدای افتادن چیزی را شنید. سرش را چرخاند و دید که از پشت بوته‌ها گردو خاک بلند شده است. همانطور که به سرعت به طرف بوته‌ها می‌دوید، با نگرانی سینا را صدا کرد.

-سینا کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

هیچ اثری از سینا نبود. گردو خاک، همه جا را گرفته بود. ستاره دنبال سینا می‌گشت و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد تا سینا را پیدا کند. ستاره دست و پایش را گم کرده بود. نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. نمی‌دانست باید چه کار بکند. چه اتفاقی برای سینا افتاده بود؟ ناگهان صدای ضعیفی را شنید که شبیه صدای سینا بود. انگار صدا از زیر خاک می‌آمد.

وقتی خوب گوش کرد، خیلی زود فهمید که صدا از زیر بوته‌ها می‌آید. خیلی سریع خودش را به آنجا رساند و شاخ و برگ‌ها را کنار زد. گودال عمیقی توجهش را جلب کرد. ستاره خیلی ترسیده بود و تصور می‌کرد اتفاق بدی برای سینا افتاده است. دوباره صدایش زد و توی دلش برایش دعا کرد: «خدایا! عیسیای مسیح! خواهش می‌کنم کم‌کمون کن، خواهش می‌کنم سینا زنده باشه!»



گودال خیلی تاریک بود و تا چشم کار می کرد سیاهی بود. هیچ چیز دیده نمی شد. ستاره چراغ قوه موبایلش را روشن کرد تا نگاهی به آن تو بیندازد. تا جایی که می توانست خودش را پایین کشید تا بتواند ته گودال را ببیند. چشمش به سینا افتاد که روی زمین نشست و با لبخند نگاهش می کرد. ستاره وقتی سینا را دید، خیالش راحت شد و نفس راحتی کشید.

سینا با هیجان گفت: «دپر پایین! باید بیای اینجا رو بینی؛ جای خیلی عجیبه!»

ستاره که حالا آرام شده بود، زیر لب گفت: «خدایا! خیلی خیلی ممنون!»

ستاره یواش یواش و خیلی با احتیاط سر خورد و توی گودال رفت و پرسید: «اینجا کجاست؟ مثل یه اتاق می مونه. چرا این اتاقو قبلاً نشونم نداده بودی؟»

سینا جواب داد: «دراستش خودمم نمی دونستم. اصلاً فکر نمی کردم زیر بوته ها یه در باشه که به این گودال عجیب غریب راه داشته باشه.»



ستاره گفت: «اینجا خیلی مرموزه.»

درحالی که نور چراغ قوه‌اش را این طرف و آن طرف می‌انداخت ادامه داد: «این همه در، اینجا چی کار می‌کنه؟ این درها به کجا راه دارن؟»

آنجا چهار در هم‌شکل بود که رویشان با خط عجیبی چیزهایی نوشته بودند که سینا و ستاره نمی‌توانستند بخوانند. تنها فرق درها با هم، نوشته‌های رویشان بود. ستاره با خودش فکر کرد این خط را قبلاً جایی دیده‌است. یادش آمد سال قبل با خانواده‌اش رفته بودند گنج‌نامه را ببینند. به نظرش آمد نوشته‌های روی درها با همان خطی نوشته شده‌اند که آنجا دیده بود.

سینا ایستاده بود و به ستون کوتاهی نگاه می‌کرد که وسط اتاق بود. ستون هم با نوشته‌های عجیبی پر شده بود و بالایش پر از گردوخاک بود. سینا گفت: «اینو ببین! فکر می‌کنی این چیه؟ می‌شه اینجا نور بندازی؟»

ستاره چراغ قوه‌اش را سمت ستون گرفت و گفت: «دخب، یه کاسه‌ست که روی نوک یه ستونه.»



سینا گفت: «خودمم اینو می‌تونم ببینم. باید ببینیم چی توی ظرفه.»

همین که سینا گردو خاک توی ظرف را کنار زد، نور آبی‌رنگی همه‌جا را پر کرد. ستاره که حسابی توجهش جلب شده بود به کمک سینا آمد. ناگهان هردو، سنگ شگفت‌انگیزی را دیدند؛ انگار یک روز صاف و آفتابی به اقیانوسی نگاه کنی که نور درخشان خورشید به اعماقش می‌تابد.

نور آبی‌رنگ روی صورتشان افتاده بود و هردو میخکوب شده بودند. خیلی خیلی دلشان می‌خواست سنگ را لمس کنند. بعد طوری که انگار با هم هماهنگ کرده باشند، هم‌زمان به سنگ دست زدند. به محض برخورد دستشان به سنگ، نور خیلی زیادی از آن بیرون زد و تمام اتاق را پر کرد. همان موقع، پشت سرشان دری باز شد و نیروی عجیبی مثل وزش باد، دستشان را از سنگ جدا کرد. وقتی سینا و ستاره به پشت سرشان نگاه کردند، اتاقی نورانی را دیدند که پر از کوزه‌های گلی بزرگ بود.

